

در اتوبوس باز می‌شود و به یک باره باد سرد همراه دانه‌های درشت برف می‌پیچد میان ردیف‌های صندلی‌ها. آقا یدالله که حالا بی‌شبهت به یک مرد یخی نیست، انگار که اصلاً نای بالا آمدن نداشته باشد، همین‌طور مردد ایستاده و از پایین مرا نگاه می‌کند.

صدای زنی میانسال از آن ته اتوبوس می‌گوید: «آخه خدانشناس، تو که ماشینت خراب بود، چرا توی این سرما مردم رو ویلان و سیلان کوه و بیابون کردی؟!» آقا یدالله آچار به دست تو پله اول می‌ایستد و همین‌طور که نفس می‌زند، رو به مسافرها می‌گوید: «هرکی این موقع شب جای بهتر سراغ داره، هژی پایین.»

با خودم فکر می‌کنم الانه دعوا می‌شود. با عجله از پشت فرمان بلند می‌شوم و طرف آقا یدالله می‌روم که در را محکم به هم می‌کوبد، سینه به سینه سرباز مشهدی می‌ایستد و در جوابش می‌گوید: «بابا به پیر، به پیغمبر، ماشین هیچ مرگش نبود!» زن پیرمرد کت‌مشکی، همین‌طور که گره روسری‌اش را محکم می‌کند، آرام به شوهرش می‌گوید: «حالا توی این برف و سوز سرما... نکنه بمیریم، هان؟»

پسرکی مُنگل کنار پنجره نشسته و باخنده رو به پدرش می‌گوید: «آقا جون می‌یای تا خونه عزیزجون روی برف‌ها لیز بازی کنیم؟»

پدرش همین‌طور که روی صندلی جابه‌جا می‌شود، کتش را در می‌آورد و آرام سرشانه او می‌اندازد و می‌گوید: «آره بابایی، آره.»

به بیرون نگاه می‌کنم. فقط سیاهی شب است، سوز سرما و برف که پی‌امان می‌بارد. درست در کمرکش گردنه مانده‌ایم. مطمئناً تا خود صبح هم هیچ ماشینی این دور و اطراف پیداایش نمی‌شود.

با صدای آقا یدالله به خودم می‌آیم: «جلدی بیر پایین پسر.» در جعبه بغل را باز می‌کنم. به زحمت زاپاس را بیرون می‌کشم و جلوی پاهاش که می‌اندازم، چهار لیتری بنزین را رویش می‌ریزد و حالا فقط یک شاخ کبریت خرجش است که سرباز مشهدی می‌اندازد و خلاص.

مسافرها دور لاستیک حلقه زده‌اند و برف حالا تندتر می‌بارد. پیرزن با کلی التماس، زن جوانی را با بچه شیرخوره‌اش بیرون می‌آورد:

– بیا ننه جون، تو ماشین بچه‌ات یخ می‌کنه از سرما. شعله‌های آتش در میان باد به چپ و راست جاده خم می‌شوند. دانه‌های درشت برف رو سر آدم‌ها می‌ریزد و لاستیک دود می‌کند. پیرمرد کت‌مشکی بدجور سرفه می‌کند. چندتا از مسافرها به کمکم می‌آیند و زیر چرخ جلوی سمت شوfer جک می‌زنیم. چرخ را که باز می‌کنم، ساعت یازده‌ونیم است. انگار برف تمامی ندارد یا اینکه صبح هرگز نخواسته باشد برسد.

آقا یدالله همین‌طور که کف دو تا دست‌هایش را رو به شعله‌های آتش گرفته، می‌گوید: «توی این برف و یخبندون هیچ جنبنده‌ای جرئت نمی‌کنه سمت گردنه بیاد» زن میان‌سالی که توی ماشین با او دهان به دهان شده بود،

# برف

هادی حکیمیان

آقا یدالله سرم داد می‌زند که: «د زود باش پسر!» جلدی جلو می‌دوم و آچارفرانسه را می‌دهم دستش. شتاب‌زده چند دور می‌چرخاند. با دست دیگر دانه‌های درشت برف را از روی موهای جوگندمی‌اش کنار می‌زند و کلافه نگاهم می‌کند. همین‌طور که مواظبم روی آسفالت لیز نخورم، می‌دوم طرف در و می‌پریم بالا. به مسافرها محل نمی‌گذارم. پشت فرمان می‌نشینم و با انگشت‌های یخ‌کرده‌ام، استارت می‌زنم؛ دوباره و سه‌باره. اما بی‌فایده است، ماشین روشن نمی‌شود.

کل شیشه جلوی اتوبوس را برف و یخ پوشانده. برف پاک‌کن‌ها تو همان یک ساعت اول از کار افتادند. هنوز تو سرازیری گردنه بودیم که بوران شدید شد و دیگر حتی توی جاده را هم نمی‌شد دید. زنجیر چرخ هم بسته بودیم، ولی خب با این وضعیت بودن و نبودنش یکی بود. درست مثل حالای من که همین‌طور پشت فرمان قوز کرده‌ام، فکرم به جایی قد نمی‌دهد و هی الکی استارت می‌زنم. استارت می‌زنم و باز صدای آقا یدالله توی گوش‌هایم می‌پیچد که: «د بز دیکه، چه غلطی می‌کنی اون بالا؟»

مردی موفرفری که کلاه‌شاپو گذاشته، از تور ردیف سوم می‌گوید: «ای بابا، درست نشد این ابوقراضه؟ الان که از سرما یخ می‌زنیم همه!»

درست پشت سرش پیرمردی کت‌مشکی نشسته و وقتی نگاهش می‌کنم آرام لبخند می‌زند.





می لرزند. آخرین لاستیک که سوسو می زند و می سوزد، تازه ساعت دوونیم بعد از نصف شب است. این لاستیک هم مثل بقیه عمر چندانی ندارد؛ یعنی زیر برف، چهل دقیقه سوختن عمر زیادی است برای یک لاستیک نیم‌دار.

وقتی سرباز مشه‌دی به نیم‌سوخته لاستیک لگد می‌زند، می‌گویم: «دیگر تمام شد. این هم مثل ما زیر برف یخ کرده.» شال‌گردنم را جلوی صورتم می‌کشم و پشت‌گردنم محکم گره می‌زنم. به دره آن سوی جاده نگاه می‌کنم و یک لحظه چندتا زاغ را می‌بینم که قارقارکنان میان برف‌ها می‌چرخند، برسر چیزی به هم منقار می‌کوبند؛ انگار نه انگار که سرمای هم هست.

مسافرها کنار دیواره بلند کوه قوز کرده‌اند، از دهان‌هایشان بخار بیرون می‌زند و پیش هم پیچ می‌کنند. شبیح مردی جوان به خودش لعنت می‌فرستد، دو دستی توی سروصورتش می‌کوبد و یکپو هم بنا می‌کند به هوهو گریه کردن؛ درست عین زن‌ها. برف اما بی‌توجه به همه این‌ها می‌بارد. یک لحظه گمان می‌کنم گوش‌هایم نیست. پاهایم از سرما کرخت شده‌اند و نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. زن جوان بچه‌اش را به سینه چسبانده و ضجه می‌زند که آقا یدالله آخرین شاخ کبریت را می‌اندازد.

ماشین به یک‌باره الو می‌گیرد و هوهوکنان می‌سوزد. انگار که جان دوباره گرفته باشم، چند قدمی جلوتر می‌آیم، چهارلیتری را از روی زمین بر می‌دارم، ته مانده بنزینش را طرف آتش می‌ریزم و حالا مسافرها دور تا دور ماشین حلقه زده‌اند. برف تندتر شده است. آقا یدالله همین‌طور که دست‌ها را تو جیب‌های کابشنش تپانده، زیرلب می‌غرد: «لامصب انگار تمامی ندارد!»

چند قدم آن سوتر، پیرزن یک لقمه نان و پنیر به دست شوهرش می‌دهد و می‌پرسد: «یعنی تا صبح زنده می‌مانیم؟» پیرمرد فقط لیخند می‌زند.

بچه زن جوان دیگر گریه نمی‌کند. آقا یدالله تکه‌نباتی را ملج‌ملج می‌مکد.

ساعت سه‌ونیم است و اتوبوس حالا حالاها می‌سوزد. سوز سرما کم که نشده هیچ، بیشتر هم شده. پسرک منگل چشم‌هایش را می‌بندد و شروع می‌کند به آواز خواندن:

دل‌م می‌خواد بزرگ بشم  
برای خودم کسی بشم  
برم خونه خانم‌جون  
بشم دوماذ عزیزجون  
بگم ننه، بزرگ شدم  
منم حالا آقا شدم

سرفه و سرما مجالش نمی‌دهد. سینه‌اش را صاف می‌کند و رو به پدرش می‌پرسد: «عزیزجون سردش نشه، یکپویی با دخترش یخ کنن دوتایی؟»

پدرش پک محکمی به سیگار می‌زند و می‌گوید: «نه بابایی، نه.»

و او دوباره می‌زند زیر آواز:  
دل‌م می‌خواد بزرگ بشم ...

حالا محکم خودش را در میان سیاهی چادر پیچیده است و بریده‌بریده می‌گوید: «پس چرا تو آمدی؟... آخه نامسلمون ... تو که خبر داشتی... چه‌طور دلت راضی شد این همه آدم رو نفله کنی بی‌انصاف؟!»

آقا یدالله که دو شبی هم می‌شود نخوابیده، چند قدم طرف زن بر می‌دارد و با غیظ می‌گوید: «آخه آجی مگه من خاک به سر با جن سر و سر دارم که پیش پیش خبر این برف لامصب را داشته باشم؟! آخه چرا می‌ذاری دهنم باز بشه زن ناحسابی؟!»

دوباره میان مسافرها پیچ می‌شود. چندتا از جوان‌ها پیشنهاد می‌کنند که برای آوردن کمک برویم. از کجا؟ خودشان هم نمی‌دانند. همین‌جور خسته و گیج جلوی اتوبوس ایستاده‌ام. نمی‌دانم تکلیف چیست. اصلاً آمیدی به رسیدن کمک هست یا نه؟ توی همین هیر و ویر، چندتایی هم می‌گویند تا دیرتر از این نشده برگردیم. با شنیدن این حرف یک لحظه تمام پیچ‌وخم‌های گردنه می‌آید جلوی چشم‌هایم؛ همه راهی که با زنجیر چرخ و کلی‌هول و ولا آمده‌ایم و حالا نمی‌دانم که چه‌طور می‌شود این راه را برگشت. آن هم پیاده و توی این بوران. یکی از جوان‌ها که اورکت سبز پوشیده است، با عجله می‌آید طرفم. بخار غلیظی از دهانش بیرون می‌زند و انگار می‌خواهد حرفی بزند، اما آقا یدالله کلافه اشاره‌ام می‌کند که یعنی مشغول کار خودت باش.

لاستیک بعدی را باز می‌کنم و جلوی پایش می‌اندازم. پیچ‌های چرخ را این دفعه اصلاً مهم نیست که کجا بگذارم، چون زود در میان برف گم می‌شود.

مرد موفرفری جلوی لاستیک خم می‌شود و غرولندکنان یک سیگار آتش می‌کند؛ کلاه شاپویش پر برف شده، درست عینپو کلاهی که روی سر یک آدم‌برفی لاغر و بلند گذاشته باشند. چندتا از زن‌ها پیش هم وصیت می‌کنند؛ گریه‌کنان همدیگر را بغل گرفته‌اند، بلند بلند کسی را نفرین می‌کنند و از سرما